



آن قدر انگشتم را روی دیوار کشیدم که جوهرش پاک شد. نه آقا جان باید می فهمید نه محمد. هر کدامشان توی فامیل شده بود نماینده یک جناح و برای خودشان حزب و دار و دسته راه انداخته بود.

این جریمه شهرداری از همه پیش تر، آقا جان را عصبی کرده بود؛ برای یک خانه ۴۰ متری یک میلیون جریمه برایش بریده بودند. آن هم خانه ای که آقا جان با هزار قرض و قوله ساخته بود. می گفت: «برویم رای بدهیم که چه؟ کدام چیز، توی این چند سال ارزان شد که دلمان خوش شود؟!»

و داداش محمد جواب می داد: «آقا جان! ما که برای پول، خون ندادیم. از اول هم قرار نبود همه چیز ارزان شود؛ قرار بود آبرو و شرف ایرانی گران شود و دین قیمت پیدا کند.» و آقا جان که نمی خواست این جر و بحث ها دل محمد را برنجاند - آخر محمد از همه نومه ها بیشتر هوای پیرمرد را داشت با کمک های بی منت اش - خنده کنان می گفت: «محمد جان! کاری که ندارد. امروز توی دیزی دو سه مشت از این شرف و آبروها بریز ببینم چند وجب روغن رویش می آید؟!» و محمد فقط سر تکان می داد.

راستش آن روزها از همه بیشتر از لچ محمد بود که نمی خواستم رای بدهم؛ آخه محمد همیشه کار من را خراب می کرد. زیادی بچه مثبت بود همین هم بیشتر عصبانیم می کرد. نمی دانم برای چه روی همه کارهایش حساس بودم؛ از رتبه بالای کنکورش گرفته تا مسجدرفتن هر شب و سر زدن های گاه و بیگاهش به گلزار شهدا و آقا جان و خانم جان. همین چند روز پیش با دو سه تا از بچه محل ها داشتم درباره بازی پرسپولیس و سپاهان حرف می زدیم. صحبتیم حسابی گل کرده بود که آقا گذاشت تو کاسه ما که «ورزش آن قدری ارزش دارد که آدم ها توی زمین بکوشند ولی ورزشی که فقط آدم را به تماشای دویدن دیگران و حرف های یامفت گفتن بکشاند هیچ ارزشی ندارد.» این را که گفت انکار یک سطل آب سرد رویم ریختند اصلاً نطقم کور شد. این بشر انگار تخصص ضد حال زدن دارد.

سر همین شد که گفتیم من توی این انتخابات اصلاً شرکت نمی کنم. زده بودم به خال. رگ خواب محمد همین شرکت نکردن در انتخابات بود. از همان لحظه شروع کرد؛ منت کشی و ناز خری؛

«مجید جان ابجی منیره راست می گوید که گفته ای نمی خواهی رای بدهی؟» - بین داداش، رای دادن یک کار کاملاً خصوصی است من هم هر چی عشقم بکشد می کنم و به هیچ کس هم هیچ ربطی ندارد. - آقامجید، تو که تا حالا تو خیلی از انتخابات ها شرکت کردی برایت خیلی افت دارد که توی این انتخابات...

- اولاً انتخابات خبرگان آن قدرها مهم نیست. ثانیاً اصلاً من حال نمی کنم که صفحه شناسنامه ام پر از مهر بشود. دوست دارم هر دو سه تا انتخابات یک مهر بخوره تو شناسنامه ام.

- ماشاء الله از کی تا حالا داداشم این همه با کلاس شده و ما خبر نداشتیم؟! - اصلاً آقا محمد می دانی چیست؟ جمعه قرار است با بچه ها برویم استخر. بعدش هم می رویم دهات. اصلاً وقت رای دادن و تازه به قول تو تحقیق کردن و از روی شناخت رای دادن را نداریم!

- قبول، هر کاری می خواهی بکن. فقط یک ساعت وقتت را به من بده. راستش نمی خواستم قبول کنم ولی وقتی با موتور تریش برایم بوق زد، به هوای موتورسواری همراهش رفتم.

گواهینامه نگرفته بودم، او هم نمی گذاشت بدون گواهینامه سوار موتور شوم. خیابان ها شلوغ نشده بود و با سرعت می رفتم. به آخرین فلکه شهر که رسیدیم تازه دوزاریم افتاد؛ باز هم آورده بودم گلزار. اما این دفعه نه گل خرید نه حلبی آب کرد تا روی قبرها بریزد. فقط دستم را کشید و برد کنار قبر شهیدی هفده ساله که توی جبهه مهران شهید شده بود. توی عکس کاملاً بچه می زد، کنار عکس اش قسمتی از وصیت نامه اش را گذاشته بودند:

«یادگار ما در میان شما ولایت فقیه است. برای ادامه دادن راه شهدا محافظ ولایت فقیه باشید.»

بعدی ۱۹ ساله و توی فکه شهید شده بود. داشت با چشمان درشت و موهای فردارش توی قاب عکس به ما می خندید. «قسمتی از وصیت نامه شهید: پایه و اساس انقلاب ما ولایت فقیه است، و همان طور که امام فرمود: پشتیبان ولایت فقیه باشید تا به انقلاب شما آسیبی نرسد.»

و همین طور از کنار شهدا رد شدیم بعدی و بعدی و بعدی... دیگر کفرم گرفته بود. داد زدم بابا! ما مخلص ولایت فقیه هم هستیم ولی مجلس خبرگان چه ربطی دارد به ولایت فقیه؟ خنده ای کرد و گفت: «می شود بفرمایید کدام مجلس، رهبر و ولی فقیه را انتخاب می کند؟»

پوزخندی زد و جواب داد: «داداش جان خواب بوده ای خبر باشد، الان نزدیک بیست سال است که مجلس خبرگان کارش را انجام داده و به قول تو ولی فقیه را هم انتخاب کرده. دیگر انتخابات خبرگان چه فایده ای دارد؟»

- همین است دیگر تو فکر می کنی رهبر را فقط یک بار انتخاب می کنند و تمام. تو هم هنوز فرق حکومت مطلقه و ولایت مطلقه فقیه را نفهمیده ای. همه اش می نشینی پای صحبت مثل هوشنگ خان و آقا جان سؤال هم که برایت درست بشود؛ نمی روی بهر سری. خیلی بی ربط هم نمی گفت: هوشنگ خان شوهر خاله ام بود. می گفت: «این مجلس



دشمن



دنایای یکی دیگر بکنند؛ که یکی مثل هوشنگ خان بیاید و بگوید این نشد، آن. به نظر همه این شهیدها، هیچ کس جز خود امام زمان لیاقت رهبری کشور و دنیا را ندارد. اصلاً این حق امام است. وظیفه امام است....

دویدم توی حرفش که: «قربان آدم چیز فهم. مگر آقا جان و هوشنگ خان چیزی غیر از این می‌گویند؟»

- فرق حرف من و آنها این است که حالا که دستمان از امام زمان کوتاه است، نباید بگذاریم هر کس و ناکسی مثل خیلی از این کسانی که توی جاهای دیگر رهبر و رئیس‌جمهورند، جای امام زمان، اوضاع را به‌دست بگیرند، یا توی کشور خودمان یکی مثل رضا قلدر یا محمدشاه خواجه یا ناصرالدین شاه زن‌باره بشوند سایه خدا. حالا که امام زمان غایب است باید کسی رهبر شود که امام زمان قبولش دارد و می‌تواند جانشین امام باشد.

- خوب، می‌شود بفرمایید از کجا معلوم که این شخص، همانی است که مجلس خبرگان تعیین می‌کند؟

- مجلس خبرگان منطقی‌ترین راه برای پیدا کردن این شخص است. چون فقط کسانی می‌توانند بهترین مجتهد را - که به درد این کار می‌خورد - انتخاب کنند که خودشان هم مجتهد باشند. تازه ما هم که رهبر را معصوم نمی‌دانیم. برای همین هم خبرگان لازم است مدام به کارها و سیاست‌های رهبر نظارت کند و مطمئن شود که رهبر هنوز هم آن شرایط اول را دارد و در خط امام زمان است.

حرف‌هایش درست بود ولی... اصلاً من سختم است که به چیزی راحت اعتراف کنم. برای همین سرم را پایین انداختم و دیگر حرفی نزد. شاید آن روز که با محمد صحبت می‌کردم، قانع شده بودم. ولی دو روز بعد، همین که دیدم بعد از شش ماه رفت‌وآمد و آزمون و ارسال مدارک و... باید سه‌ساعت توی صف مصاحبه معطل شوی آن وقت پسر فلان مدیرکل خیلی راحت بدون معطلی مصاحبه شود و با مدرکی بی‌ربط استخدام شود، دیگر از هر چی انقلاب و مسئول و انتخابات بود ناامید شدم، باز هم باید مدرکم را توی کوزه می‌گذاشتم و دنبال کار، همه‌جا می‌گشتم. شدم بی‌خیال هرچی انقلاب و انتخابات. روز انتخابات هم وسایل شنا را برداشتم و زدم بیرون. توی ایستگاه اتوبوس منتظر بودم که دیدم جوان کنار دستی‌ام با مرد میانسال کناری‌اش آشنا درآمدند.

- آقا محمود دیشب تلویزیون «فردا» را دیدی؟

- دیشب نه، مگر چه خبر بود؟

- به! تازه می‌گویی «چه خبر بود یک هفته است که ویژه‌نامه انتخابات دارند، دیگر هر چیز داشته‌اند، روی دایره ریخته‌اند؛ شو، مصاحبه، تله‌تاتر، سریال...»

- حیف. پس لابد دوباره همه فیلم‌های فارسی‌های قدیمی را تکرار کرده‌اند و من ندیدم.

- آخر چند روز قبل رسیورم خراب شد و بعدش هم چند روزی رفتم سفر.

- فیلم فارسی که هیچ، کلی فیلم باحال جدید هم پخش کرده‌اند.

- خوب حالا چی می‌گفتند؟ حرف حسابشان چه بود؟

- هیچی، همچنین با شور و حرارت حرف می‌زد و گزارش پخش می‌کرد که یواش‌یواش داشت باورم می‌شد.

- چه چیزی داشت باورت می‌شد؟

- هیچی، می‌گفت: «فقط دو درصد از مردم ایران توی انتخابات شرکت می‌کنند. می‌گفت نظرخواهی‌ها می‌گوید مردم به نشانه اعتراض به رژیم در انتخابات شرکت نمی‌کنند. می‌گفت شورای امنیت و اتحادیه اروپا منتظر چراغ سبز ملت ایرانند تا برای تغییر حکومت تلاش کنند.»

- انگار تازه مشتری ماهواره شده‌ای، امیرآقا! بابا بالاخره راضی شد؟!

- خوب آره شش‌ماه پیش تر نیست دیش و رسیور خریده‌ایم. بعدش هم با کلی ادا و اصول، بابا را راضی کردیم.

- همین است که دلت را به این حرف‌ها خوش کرده‌ای. اینها ۲۷ سال است که قبل از همه انتخابات‌ها این وعده‌ها را می‌دهند.

بی‌اختیار به یاد حرف‌های محمد افتادم: «این مردم مادر انقلابند مادر ممکن است از بچه‌اش ناراحت شود و قهر کند، ولی هیچ‌وقت راضی نمی‌شود که بچه‌اش را دشمن شاد کند.»

از همان‌جا برگشتم خانه و میان سؤال‌پیچ‌های آقا جان، مخفیانه شناسنامه‌ام را برداشتم و جیم شدم.

با خود گفتم: گور پدر دعوای محمد و آقا جان... بگذار هر دو را قانع کنم. رأی می‌دهم ولی رأی سفید، روی برگ رأی نوشتم: «آقا امام زمان» با خودم گفتم اگر آقا امام زمان کسی را برای زمان غیبت تعیین کرده راضی است که با اسم خودش به نایش بی‌محلی کنم؟!

اسم امام زمان را خط زدم. می‌دانستم امام زمان از این خط‌زدن خوشحال‌تر است. بعضی کاندیداها را می‌شناختم که مردم شهر به سرشان قسم می‌خوردند. تلویزیون همیشه توی صف اول راهپیمایی ۲۲ بهمن نشانشان می‌داد؛ به قول محمد «سیاست ما، عین دیانت ماست» را فهمیده بودند. اسم همان‌ها را نوشتم و خودم را راحت کردم.

حالا فقط باید یک‌جوری این جوهر لعنتی را از سر انگشتم پاک می‌کردم...

خبرگان یک شبه آدم معمولی را به یک معصوم تبدیل می‌کند. والله نویر است. اصلاً خبرگان به چه دردی می‌خورد. خوب راست‌وحسینی بگویند آقا هر کشوری یک مقام رسمی دارد. حالا این مقام رسمی یا بازیگر است یا سناتور یا هنرمند. یکی هم مثل کشور ما آخوند.

مجیدجان این جوان‌هایی که این‌جا می‌بینی. جانشان خیلی بیشتر ارزش داشت که فدای